از دست آنها خلاص شده‌ام، باز هم آنها باید از آسمان به پائین بیایند، آه، ای مارها!»

آلیس گفت:

«ولی من مار نیستم، باور کن! من یك... من یك...»

کبوتر پرسید:

«خوب! شما چه هستی؟ می‌بینم که سعی می کنی دروغی سر هم کنی!»

آلیس که در آن روز بارها دستخوش تغییرات جسمی عجیب و غریبی شده بود، با لحن تردیدآمیزی گفت:

«من... من دختر کوچکی هستم!»

کبوتر با حالت بسیار تمسخرآمیزی گفت:

«عجب داستانی! من خودم تا بحال دخترهای زیادی را دیده‌ام، ولی هیچکدام از آنها هرگز گردنی به این درازی نداشتند! نه، نه! تو یك مار هستی، و انکار هم فایده‌ای ندارد. حتماً حرف بعدی شما هم اینست که تا بحال لب به تخم‌مرغ نزده‌ای!»

آلیس که کودك بسیار راستگوئی بود گفت:

«درست است که تخم‌مرغ خورده‌ام، ولی همـــانـــطور که می‌دانی دخترهای کوچولو هم به اندازه مارها تخم‌مرغ می‌خورند.»

کبوتر گفت:

«من که باور نمی کنم، ولی اگر اینطور باشد، پس چرا آنها مار هستند؟»

این مطلب برای آلیس تازگی داشت به‌طوریکه باعث شد برای یکی دو دقیقه سکوت اختیار نماید، و بهانه‌ای برای کبوتر فراهم آورد تا در دنبالهٔ سخنانش بیفزاید:

«شما به دنبال تخم‌مرغ هستی، برای من کاملاً روشن است، در این صورت برای من چه فرقی می کند اگر یك دختر کوچك باشی یا یك مار؟»

آلیس بی‌درنگ پاسخ داد:

«برای من خیلی فرق می کند، ولی من به دنبال پیدا کردن تخم‌مرغ یا تخم پرندگان نیستم، و اگر هم به دنبال آن بودم به شما مراجعه نمی کردم، برای اینکه از خام آن خوشم نمی‌آید.»

کبوتر با لحن حق به جانبی گفت:

«پس برو به دنبال کار خودت!» و دوباره به لانه‌اش بازگشت.

آلیس خودش را از لابلای درختها و شاخ و برگها جمع و جور کرد و کوشید تا گردنش به دور آنها گیر نکند و هر چند لحظه یکبار مجبور می‌شد صبر کند و وضعیت خودش را استحکام ببخشد.

پس از چند لحظه به یادش آمد که هنوز تکه‌هائی از قارچ را در دستهایش دارد، و با دقت تمام دست بکار شد و به‌تناوب شروع به گاز زدن